

دیدیم که پس از این غرش خشم ، پس از این عکس العمل ما ، سر از جای خود تکان نخورد ، فقط نگاه چشمان آن آرام آرام بسمت ما چرخید ، وبعد همانجا متوقف شد . مثل این بود که نگاه او در روی چهره های ما یخ زد . نمیدانم آنچه اکنون برای شما حکایت میکنم چگونه اتفاق افتاد ، همینقدر بیاد دارم که من در آن لحظه در جلو سایرین ایستاده بودم ، واز همه بسریجانی که رگهای خونین تمام سطح دیدگان آنرا پوشیده بود نزدیکتر بودم . ناگهان بنظرم آمد که این سر بزرگ ، بزرگترها ، بازهم بزرگتر شد ، واندکی بعد دیدم که از آن دوچشم ، دو چشم آمیخته بخون بدرآمد ، و حدقه‌هایی که بیرون آمده بود بمن نزدیک شد ، نزدیک شد . آنقدر نزدیک شد که بدرون چشمان من آمد : واز آنجا نگاه خودرا ، همان نگاه خاموش خودرا بدرون مغز من دوخت تا ببیند که در آن چه می‌گذرد .

دیگر نفهمیدم چه شد . از آن شب تا دو ماه تمام ، در بیمارستان خوابیدم ، زیرا پزشک بیماری‌مرا حمله‌شدید عصبی تشخیص داده بود . پس از دو ماه دکتر بمن اجازه داد که بخانه خودم بروم ، بشرط آنکه مدتی نیز در منزل یا بیلاق استراحت کنم ، واولین کار من در بازگشت بخانه این بود که استعفانامه خودرا بنویسم و برای مقامات مافوق بفرستم .

بعدها قراول زندان برای ما حکایت کرد که سرزندانی ، اندکی بعد از غروب آفتاب در شکاف بالای در سلول نمودار شده بود . اول زندانی با احتیاط نگاهی

باطراف کرده بود ، بعد سر خود را باحرکتی ناگهانی بدرون برده بود . چند لحظه بعد دوباره سر را با فشار از دریچه تنگی که بسیار کوچکتر از اندازه يك سروکله بود بیرون آورده ، و از آنوقت تا هنگامیکه ما او را دیدیم ، یعنی در تمام مدت شب بهمین حال مانده بود . سر باز فریاد زده و بدو گفته بود که سر خود را بدرون ببرد ، سپس او را باسرنیزه تهدید کرده بود اما زندانی همچنان سر خود را بیحرکت نگاهداشته بود .

زندانی آدمی کوتاه قد بود ، و برای اینکه سر خود را از شکاف بالای درسلول بیرون بیاورد ، قطعاً مجبور شده بود روی پنجه‌های پا بایستد ، و تمام شب را در همین حال بماند . دریچه بقدری تنگ بود که پس از بیهوشی من ، وقتیکه خواسته بودند سر زندانی را از شکاف بیرون آورند ، گوش او و فکینش زخمی شده بود .

... و باوجود این ، زندانی همه شب را درهمین حال ، روی پنجه پا مانده و فشار طاقت فرسای دریچه سلول را بگردن و سر خود تحمل کرده بود برای اینکه بتواند آنچه را که می‌بیند ببلعد و هضم کند . برای اینکه بتواند نور را ، چراغ نفتی پردود را ، سربازی را که تفنگ بردست داشت و بدو مینگریست ، همه را تا آخرین حد امکان ببیند و هیچ چیز را فراموش نکند . برای اینکه بتواند در این ساعات آخرین زندگی ، آن قسمتی از دنیای زندگانی را که چند ساعت بعد همه آنها را از او می‌گرفتند و معلوم نبود او چطور از این موضوع باخبر شده است ،

برای خود ذخیره کند و در جزء جزء ذرات وجود خویش جای دهد .

هیچکدام از ما نتوانستیم بفهمیم که او در آن ساعات آخری درباره جنایتی که کرده بود چگونه فکر میکرد . آیا اصلاً بیاد آن شبی بود که يك زن و دختر را کشته بود ؟ گمان نمیکنم ، زیرا برای هر کدام از ما زندگی خودمان بالاترین چیزی است که در عالم وجود دارد ، و اگر این زندگی را از ما بگیرند هر چیز دیگر که در دنیا باشد بنظرمان بسیار ناچیز و بی اهمیت جلوه میکند . تازه اگر هم چنین فکری بخاطر او آمده بود ، با احتمال قوی بصورت این معما ، بود که چگونه او حق نداشت زندگانی دیگری را از او بگیرد ، اما دیگران حق دارند زندگانی او را از وی بگیرند ...

برای من حکایت کردند که وی چند لحظه پیش از مرگ آرامش خود را بازیافته بود . حتی نقل کردند که او با پای خود بزیر چوبه‌دار رفت و روی صندلی ایستاد و در آنجا با تسلیم و رضا ، گردن پیش آورد تا طناب دار را بدان بیاویزند ، اما چنانکه پاسدار زندان نقل میکرد نگاه او تا آخرین لحظه حال استفهامی در خود داشت . مثل این بود که همچنان از ما میپرسید : « اگر آدم کشی بداست شما چرا آدم میکشید ؟ و اگر من گناهکار هستم شما چگونه خود یقین دارید ؟ »

وقت مرگ دیگر این مرد سؤالی از خود نکرده بود . شاید حس کرده بود که این معما بدین آسانی ها که او خیال کرده بود حل نمیشود ، بدین جهت اصولاً دست

از حل آن برداشته بود . فقط زمزمه کرده بود :

– زودتر ... زودتر ... زودتر ...

طوری آهسته باخودش حرف زده بود که هیچکس نتوانسته بود مفهوم آخرین کلمات او را بفهمد . شاید هم اصلاً آخرین حرفهای او معنی نداشت .

وقتی که او را از طناب جدا کردند و پائین آوردند، با تعجب دیدند که موهای سر او ، موهائی که تا ساعتی پیش سیاه بود ، بکلی سفید شده بود . همین دو یاسه دقیقه فاصله، که در آن چشمان وی را بسته بودند تا دیگر چیزی نبیند ، و چیزی بجز انگشتان خشن جلاد که باخونسردی بحلقه کردن طناب در اطراف گردنش مشغول بود احساس نکند ، کافی بود که موهای سر او را سفید کند ...

داستان خاموش شد ، ولی این بار دیگر شرابی در گیلاس خودش و گیلاسهای ما نریخت . وریگین قاضی جوان ، و ما ، همه بادقت بدو مینگریستیم و با اینکه داستانش پایان رسیده بود ، همچنان منتظر بقیه سخنان او بودیم . زیرا حس میکردیم که جرئت اظهار نظری درین باره نداریم .

داستان کهنسال رو بقاضی جوان کرد و بالحنی

ملایم گفت :

– بلی ، دوست عزیز . بعضی چیزها هست که آدم نمیتواند آنها را بهمان طور که حس میکند ، برای دیگران بگوید ، و شاید هم اساساً بهمین جهت باشد که خیلی‌ها هنوز نمی‌توانند معنی واقعی « اعدام » را بفهمند . حتی عاملین این‌درام ، جریان آن را واقعاً حس نمیکنند ، زیرا

از اول تا باخر «عامل» کار نیستند :

یکدسته مقصر را بازداشت میکنند ، یکدسته دیگر او را تا تعیین تکلیف در زندان نگاه میدارند، یکدسته سوم درباره کار او قضاوت میکنند ، ویکدسته آخری نیز او را میکشند ، وغالباً تمام زشتی ، تمام تلخی و زندگی این درام ، بدوش آن مرد بینوا و بی شعوری میافتد که طناب دار را گره میزند . اگر این دست بدست دادن مسئولیت نبود ، اگر این جنایت مثل توپ فوتبال «پاس» داده نمی شد ، اگر آن کسی که دستور بازداشت می داد خودش محاکمه میکرد و خودش هم طناب را گره میزد ، اگر قضاتی که حکم اعدام یا حکم زندان ابد را امضا میکنند ، خودشان محکوم را اعدام میکردند یا خودشان مجبور بودند تا آخر عمر گاه بگاه بسراغ محکوم ابد بروند و این مطرود اجتماع را از نزدیک ببینند ، اگر آنها که واضع قانونند و از کمی مجازات «مقصرین» مینالند ، خودشان هم محکوم بدان میشدند که ناظر دست و پا زدن مردی که در آستانه مرگ است بشوند یا شاهد شکنجه کسی باشند که میداند تا پایان عمر خویش باید در يك چهاردیواری تاریك ، درست بابعاد يك گور تیره بسر برده و امید آن را که حتی يك روز مثل آدمهای آزاد نفس بکشد نداشته باشد ، شاید وضع قضاوت بشری تغییر میکرد ، زیرا آنوقت قاضی با خونسردی فکر نمیکرد که پس از امضای حکم آنچه روی دهد بدو مربوط نیست .

آنوقت دیگر او ، بعد از صدور حکم مرگ یکنفر ، بعد از صدور حکم زندانی ابد برای يك نفر ، خونسرد و

آرام بنزد زن و فرزندانش خود باز نمیگشت و در سر میز غذا بدانان نمیگفت :

« امروز مجبور شدم حکم سختی برای یک مقصر صادر کنم . »

دادستان سالخورده صحبت طولانی خودش را چنین پایان داد :

– نه ! جریان اجرای عدالت بدان صورت که امروزه صورت میگیرد صحیح نیست .

اگرما یک جنایتکار را بازداشت میکنیم تا مانع آن شویم که از چنگ مرگ فرار کند ، بنابراین مرگ او را واجب تشخیص داده‌ایم . درین صورت چرا این حکم را خودمان اجرا نمیکنیم ؟ دوست من : تو قاضی هستی ، تو نماینده دولت و نماینده قانون هستی . اگر واقعاً کسی را محکوم میکنی ، پس به صحبت قضاوت خودت ، بصحت قوانینی که وضع کرده‌اند ایمان داری . بسیار خوب ؛ پس خودت نیز او را بکش ! بجای امضای حکم ، خودت بسراغ اجرای حکم برو و باهمان لباس رسمی قضاوت طناب را روغن بزن و قرقره هارا مرتب کن و گره‌ها را بگردن محکوم ببند : آن وقت خواهی توانست بگوئی باینکاری که کردم ایمان داشتم .

اما حالا نمی‌توانی بگوئی ؛ نمی‌توانی برای اینکه بدان ایمان نداری . برای اینکه توهم خودت را در قلب خویش شایسته برای قضاوت گناهان دیگران نمیدانی ؛ برای اینکه میدانی وقتی که تو و امثال تو متهمی را محاکمه میکنید ، در حقیقت گناهکاری است که از

گناهکار دیگر بازخواست میکند .. برای اینکه همه ما افراد بشر ، این نکته را در دل خود ، در روح و وجدان خود خوب احساس میکنیم که ماحق قضاوت درباره خطای دیگرانرا نداریم ، زیرا خودمان خطاکارانی بیش نیستیم . قضاوتی که بشر درباره بشر دیگر میکند بیک پول سیاه نمی‌ارزد ، زیرا او چه میداند که یک خطاکار تحت تأثیر چه عواملی ، روی چه جهاتی ، باچه منظوری ، بچه منطقی مرتکب خطای خود شده است ؟ چه میداند آدمکش چرا آدم کشته ؟ دزدچرا دزدی کرده ؟ دروغگو چرا دروغ گفته است ؟

بشری که در قضاوت خود تابع احساسات خویش ، تابع ناراحتی‌های روزمره خویش ، تابع دشمنی ها و دوستی‌های خویش ، تابع وضع مزاجی خویش ، تابع مصالح و احتیاجات خویش است ، چطور میتواند بی طرفانه و بیغرضانه ، آنطور که لازمه قضاوت واقعی است درباره خطای کس دیگر که اوهم در ارتکاب جرم تابع همین عوامل بوده ، اوهم از خود آزادی کامل نداشته ، قضاوت کند ؟

دادستان ناگهان بقهقهه خندید و افزود :

- ولی ، همه اینها که گفتم فقط شوخی بود . کدام عدالت ؟ کدام حق ؟ اصلا عدالتی وجود ندارد تا اجرا شود . اگر حقیقتی وجود داشته باشد ، اینستکه من تدریجا مست شده‌ام و دارم پرت و پلا میگویم ...



عروسک چینی

از:

زیگرید اوندست

Sigrid Undset

زیگریداوندست

خانم « زیگریداوندست » Sigrid Undset (۱۸۸۲ - ۱۹۴۹)
از بزرگترین نویسندگان قرن بیستم ، ویکی از پنج خانم نویسنده‌ایست که
بدریافت جائزه ادبی بین‌المللی «نوبل» نائل شده‌اند .
(زیگریداوندست از نروژ ، سلمالاگرولف از سوئد ، گراتسیا
دلدا از ایتالیا ، پیرلک از امریکا ، گابریلا میسترال از شیلی) .
وی بعد از آندرسن برجسته‌ترین شخصیت ادبی نروژ بشمار میرود ، و
بسیاری از رمان‌های او (مادام دروتئا ، اولاف آودونسن ، کریستین
لاوارنسداتر ، ینی ، بهار ، یازده سال ، گل‌های سفید) تقریباً بتمام
زبان‌های مهم دنیا ترجمه شده .
آثار این خانم ، مثل غالب نویسندگان اسکاندیناوی ، اخلاقی
و «سنگین» است و تقریباً در همه آنها عواطف و روحیات زنان و
مسائلی که ایشان در دوران زندگانی با آن مواجه هستند مورد توصیف
قرار گرفته است . نوشته‌های زیگرید اوندست غالباً رمان‌های بسیار
مفصل چند صد و گاه چند هزار صفحه‌ایست ، و داستان‌های کوتاه او
منحصر به چند نوول است که در مجموعه‌ای بنام « مادرینها » بانظر خود
او بزبان‌های فرانسه و آلمانی و انگلیسی ترجمه شده است . وی در
نروژ مرد ، و مراسم تشییع جنازه او بطور رسمی و بعنوان یکی از قهرمانان
ملی نروژ صورت گرفت .

آن سفر ، سفر اول من بیاریس بود . نمیدانم آن روز در محله ما مردم بچه مناسبت جشن گرفته بودند ، فقط میدانم که تاریخ این جشن در حدود پانزده روز پیش از جشن ملی چهاردهم ژوئیه بود . شاید هم این جشن يك جشن عمومی و ملی نبود ، بلکه فقط مال يك شهر یا حتی يك محله شهر بود .

اولین فکری که بنظر من رسید این بود که در محله‌ای که من موقتاً در آن سکونت گزیده بودم ، بساطی از نوع شنبه بازار برپا کرده‌اند .

اما نمیدانم این فکر من تاچه اندازه درست بود ، همان‌طور که نمیدانم چه چیز باعث شد که بدین فکر بیفتم . در هر حال آن روز در محله ما مردم جشن گرفته بودند .

صبح خیلی زود، سروصدای شیپور و طبل مرا از خواب بیدار کرد . از پنجره اطاق خودم سربازهای مراکشی را

دیدم که در خیابان بحال رژه حرکت میکردند، اما هنوز
نمیدانستم آن روز چه خبر است. بدینجهت دوباره لحاف
را برسر کشیدم و خوابیدم.

چند ساعت بعد برای خوردن صبحانه از خانه
بیرون آمدم و در آن موقع بود که ناگهان خودم را در
وسط جشن یافتیم. جائیکه در آن ایستاده بودم گوشه‌ای
از بولووار «سن ژرمن» بود که از خانه‌های چند طبقه
و تیره رنگ و آرام «خرده بورژوا» پدید آمده بود.
طبقه اول این خانه‌ها غالباً آتلیه‌ها نقاش‌ها بود و در پیاده
روها همه‌جا بچه‌ها بازی میکردند. اما آن‌روز جلو همه
خانه‌ها نوارهای رنگارنگ و گل‌های کاغذی آویخته
بودند.

مردم با استفاده از تعطیل یکشنبه دور بساط
فروشنندگان جمع شده بودند و سربازهای مراکشی در کافه‌ها
و پیاده‌روها با سرو صدا و خنده، شپیور و طبل میزدند.
عادتاً در آن ساعتی که من برای خرید بیرون می‌آمدم،
کنار بساط بازار سن ژرمن جمعیت خیلی زیاد نبود، و البته
احتمال قوی میرفت که علت این کمی رفت و آمد دیر
بیرون آمدن من باشد، زیرا کدبانوهای فرانسوی خیلی
سحرخیز تر از من بودند.

اما آن روز، در آن ساعت که من بیرون آمدم،
جمعیت باندازه‌ای بود که شکافتن آن برای من تقریباً
غیر ممکن بنظر میرسید. در فضای خالی بین دو طرف
میدان سبزی فروشها و میوه فروشها دسته موزیکی مشغول
نواختن بود.

پشت تریبونی چوبین برنگهای آبی و سفید و قرمز (رنگ پرچم فرانسه) که با حلقه‌های گل و سبزی آراسته شده بود مردی که لباس سیاه پوشیده بود و ظاهراً سمتی رسمی داشت ایستاده بود و در مقابل او ، در محوطه کوچکی ، چند دختر بچه با لباس‌های رنگارنگ در نور آفتاب بامدادی همدیگر را در آغوش گرفته بودند و میرقصیدند .

در داخل دکانها ، مثل کوچه و خیابان ، مردم بهم فشار می‌آوردند و قدم بقدم جلو میرفتند تا نوبت آنها برای خرید برسد . صاحبان مغازه‌ها ، همه دکانهای خود را آراسته بودند . دکان‌های میوه‌فروشی غرق گل بود و قصابها در سرو شکم گوساله‌ها گل‌های کاغذی و ابریشمی گذاشته بودند .

زنی که معمولاً از او تکمه و نخ می‌خریدم و همیشه جلو مغازه خود پیراهن‌های ارزان قیمت آویزان می‌کرد . آنروز پارچه‌های نسبتاً گران و رنگارنگ روی بساط خودپهن کرده و آنها را بادقت باروبان‌های رنگین زیبا بسته بود .

خورشیده‌م بازیبائی تمام درین جشن شرکت بسته بود . در کوچه باریکی که میان بساط فروشندگان و کافه کوچك من فاصله بود بچه‌ها جست و خیزکنان بتقلید سربازان مراکشی شیپور می‌زدند و هواپیماهای کوچك خود را بهوا پرتاب می‌کردند .

در روی پیاده‌روها و وسط خیابان ، زنان و مردان فروشنده چرخهای دستی خود را که در آنها انواع

واقسام خوراکیها و پوشاکیها نهاده شده بود دور میگرداندند یا سبدها و زنبیلهای خود را بحاضرین عرضه میداشتند. من با علاقه تمام در این جمع شرکت جستم، بطوریکه در فاصله کوتاه کافه و بساط میوهفروشها، چندین اصطلاح عامیانه فرانسوی یاد گرفتم.

نمیدانم چطور شد که بی اختیار هوس خرید کردم و در عرض چند دقیقه پانزده متر نوار ماشینی، دو پیشبند سفید ظریف، سه عروسک چینی و یک قوطی صدفی جای شیرینی خریدم.

هیچکدام از این چیزها بدردمن نمیخورد، اما در آن ضمن که در پشت میز کافه مشغول نوشیدن قهوه و خوردن نان کره‌ای خود بودم، خوشحال بودم که در عید نوئل آینده خواهم توانست در بازگشت به نروژ همه آنها را بدوستان و نزدیکان خودم هدیه کنم.

وقتی که بمهمانخانه برگشتم، یکی از دوستانم را در انتظار خود یافتم. با او به «سور» رفتیم و ناهار خوردیم و بقیه روز را باهم بسربردیم، بطوری که آن روز دیگر از دنباله جشن چیزی ندیدم.

اما شب، موقعیکه من و یکی دیگر از دوستانم برای خوردن شام به رستوران کوچکی که مشتری همیشگی آن بودیم رفتیم، جشن بمنتهای گرمی خود رسیده بود. در میان شاخ و برگهای درختان اطراف مجسمه دانتون چراغهای رنگارنگ فانوسی آویخته بودند و در پیاده - روها شعبده‌بازان هنرنمایی میکردند.

رستورانها و کافهها و بارها، همه چند ردیف

صندلی اضافی روی تراس ها چیده و چراغها را بیش از حد معمول روشن کرده بودند .

جمعیت نیز بطوری همه جا را گرفته بود که جای سوزن انداختن نبود .

ژول ، گارسون رستوران ، بازحمت زیاد توانست در آن گوشه ای که هر شب آنجا شام میخوردم، جایی برای من دست و پا کند ، تازه آنهم يك ميز مستقل نبود ، قسمتی از میزی بود که يك زن وشوهر باپسر کوچکشان در آن مشغول شام خوردن بودند .

ظاهراً این مرد نشان میداد که باید کاسی خرده پا مثلا کفافی یا خیاطی باشد . هیکلی لاغر و پستی اندکی خمیده داشت لباس های سیاهی پوشیده بود که خیلی باندام او نمیآمد . موهای کم وشانه کرده خود را بسمت پشت سر که اندک اندک طاس میشد خوابانده بود . صورتش پریده رنگ ولاغر بود ولی در آن ، حالت صمیمیت وسادگی بچگانه ای احساس میشد .

مادر قدی کوتاه وهیکلی چاق داشت وچهل تا پنجاه ساله بنظر میرسید ، ولی چهره او هنوز زیبا بود و مخصوصاً چشمان سیاه وخوش حالتی داشت .

مثل غالب زنان فرانسوی وجنوبی ، کلاه برسر نداشت و گیسوان سیاه و پرپشت او که جایجا در میانشان چند تارموی نقره ای دیده میشد ، باشانه ها وسنجاچه های فلزی مرتب شده بود .

دستهای سفید وظریفی داشت که چند انگشتر و حلقه در آنها میدرخشید . يك زنجیر طلا و يك مدال

کوچک که عکس شوهرش در وسط آن بود از گردن آویخته بود. پسر بچه‌ای که همراه آنها بود چهار تا پنج سال داشت. رنگش پریده و چشمانش آبی بود و قیافه‌ای عبوس و اخمو داشت، اما سرووضعش بسیار آراسته بود. لباسی از مخمل سرمه‌ای برتن داشت و آستین‌ها و یقه‌اش سفید بود.

این عده قطعاً از یکشنبه بازار باز می‌گشتند. پسر بچه باعلاقه فراوانی بایک هواپیمای چوبی بازی میکرد. در مقابل آنها، روی میز یک مجسمه کوچک چینی نهاده شده بود که هر سه نفر بادقت تمام بدان نگاه میکردند. سایر مشتریان رستوران نیز متوجه این مجسمه چینی شده بودند و آنرا بالبخند بیکدیگر نشان میدادند.

پیشخدمت هر بار که غذا می‌آورد و میبرد، شاید بدون توجه و شاید هم تعمداً، دست بدان میزد و باعث میشد که کله مجسمه که متحرك بود چند بار تکان بخورد. این حرکت من و دوستم را که بادقت و علاقه تمام بدین مجسمه زیبا نگاه میکردیم مشغول میکرد و گاه بقهقهه میخندانید. مجسمه خیلی متناسب و زیبا ساخته شده بود. تقریباً دو وجب بلندی داشت و تماماً از چینی درست شده بود. یک دخترک چوپان هلندی را نشان میداد که کفشهایی چوبی و گیسوانی طلائی و پیراهنی برنگ آبی آسمانی داشت، روسری و پیش‌بند و صورت سفید بود و در سفیدی صورتش فقط دو خط سیاه بجای ابرو و دو لکه آبی آسمانی بجای دو چشم و یک نقطه قرمز بجای دهان دیده میشد.

پیراهنش را بادو دست گرفته بود و درست حال دخترانی را داشت که میخواهند برقصند . موقع تکان خوردن ، در آن واحد دو حرکت درتن او پیدا میشد : سینه و بدنش برآست و چپ تکان میخورد سروگردنش بسمت جلو و عقب حرکت میکرد .

بااین که این مجسمه يك اثری هنری نبود فقط مدل ساده‌ای بود که معلوم بود ده‌ها از آن را دريك موقع ساخته و رنگ و روغن زده‌اند ، معهداً حالت زنده و باروحي داشت . وقتی که سرش را پائین و بالا میبرد ، لبخندی که برده‌ان داشت حال تمسخر آلود مرموزی مییافت که گوئی میخواست بگوید : «من خیلی چیزها میدانم که شما هیچکدام از آن خبر ندارید » .

زن و شوهری که صاحب مجسمه بودند ، ازاینکه مردم متوجه آن بودند راضی بنظر میرسیدند ، مخصوصاً مادر که نشاط زندگی در سراپایش پیدا بود و نورامید و شادی و خوش قلبی در دیدگانش میدرخشید، و برای اینکه هیجان خود را تسکین دهد ، پیوسته از روی میز باحرکاتی تند و چالاک ظرف غذا بشوهرش میداد و در گیلاسش مشروب میریخت و گاه بگاه نیز غذایش را با پسرک تقسیم میکرد .

اسم پسرک «لئون» بود . ظاهراً لئون گوجه - فرنگی سرخ کرده را که جزء غذای آن شب بود دوست نداشت ، بدین جهت با اخم و غرغر فراوان گاهی چنگالش را بزمین می انداخت و گاه بشقاب را کنار میزد و با اسباب بازیهای مشغول بازی میشد ، و وقتی هم که مادرش

اسباب بازی را از او گرفت تا وی مجبور بخوردن غذا شود ، بیشتر اخم کرد و اصلا دست بغذا نزد .

موقع دسر ، پدر و مادر در صورت غذاها اسامی چیزهای خوبی را که باب سلیقه پسرک بود برای او خواندند . پدر طفل پنیر « گرویر » سفارش داد و مادرش کرم و انیل خواست و برای پسرک نیز پیشخدمت يك ظرف بادام و کشمش آورد .

اما پسرک ظرف خودش را پس زد و کرم و انیل مادرش را خواست مادرش بامهربانی دسر خود را بدو داد و باین وصف پسرک راضی نشد ، بلکه غرغرکنان کرم را به قاشق خودش مالید و چیزی از آن نخورد . مادر او يك خوشه انگور بوی داد .

لئون انگور را در کرم فروبرد و با قاشق چرخاند . فقط آن وقت بود که مادرش ، چنانکه احساس کردم ، اندکی خشمگین شد . باین وصف وقتی که پدر بیچه ، از راه شوخی يك تکه از پنیر خود را در ظرف کرم پسرش فروبرد ، مادر لئون آهسته بآهسته پشت دست او زد و نگاهی بمن انداخت ، سپس چیزی در گوش بیچه گفت . ظاهراً میخواست بدو حالی کند نباید خودش را در نظر این خانم خارجی لوس و بدادانشان دهد . لئون میان من و پدرش نشسته بود .

وقتی که حرف مادرش تمام شد ، بمن نگاهی افکند که معنیش بی اعتنائی او بمن و طرز فکر من بود . سپس پشتش را بمن کرد و از زیر میز با پاهایش چند ضربت محکم پاهای من زد . اما مادرش که ازین جریان چیزی

نمیدید باتبسم بمن نگاه میکرد و منهم لبخند او را با مهربانی پاسخ میگفتم . بالاخره مادر بعنوان عذرخواهی گفت : «طفلك خیلی خسته است . خواش میآید» .
گفتم : البته خانم . بچه‌ها باید خیلی زودتر از این بخوابند .

سپس باغ‌رور تمام بدوستی که همراه من بود نگاه کردم ، زیرا توانسته بودم يك جمله فرانسه را بی‌غلط بگویم . وی غالباً همراه من بود تا در موقع احتیاج حرفهای مرا بزبان فرانسه صحیح ترجمه کند .

لحظه‌ای بعد من و مادر پسرک سرگرم گفتگوئی گرم و دوستانه شدیم . وی اصرار داشت که بمن بقولاند لئون پسری باادب و معقول و حرف‌شنو است . من تا آنجا که میتوانستم بزبان فرانسه بدو جواب میدادم و هر جا که نمیتوانستم ، کلمات صحیح را پیداکنم ، بوی میفهماندم که معنی حرفش را دریافته‌ام ، و غالباً تمام پاسخ من چند کلمه : «بلی» ، «همینطور است» ، «البته» و از این قبیل اصطلاحات بود که از دوران قدیم مدرسه بیاد داشتم .

وقتی که قهوه آوردند ، من و خانم فرانسوی و هردو نفر دیگر سرگرم صحبت بودیم ، بدینمعنی که آن سه نفر گفتگو میکردند و من گاه بگاه جمله معترضه‌ای میگفتم . لئون پاسخ نمیکفت و همچنان سرگرم بازی با هواپیمای خودش بود . از دوست خودم تقاضا کردم که از مادر لئون بپرسد عروسك چینی را از کجا خریده‌اند . وی پاسخ داد که این عروسك در لاتاری میدان سن میشل نصیب آنها شده ، بدینجهت برای آنها خیلی

ارزان از کار درآمده است ، زیرا بلیط لاتاری را فقط سه فرانک خریده‌اند . عقیده آنها هم مثل من این بود که این عروسک بسیار قشنگ و ملوس است .

وقتیکه با آنها خداحافظی کردیم و رفتیم ، من دوستم را باخود بمیدان سن میشل بردم ومدتی دراز در طول بولوار و کوچه‌های اطراف آن بالا و پائین رفتیم و بچپ و راست چرخیدیم و پرسه زدیم تا شاید عروسکی چینی پیدا کنیم ، اما بالاخره موفق بدین کار نشدیم .

اندکی بعد ، دوستان من بنروژ بازگشتندومن در پاریس بکلی تنها ماندم ، زیرا هیچکس را دراین شهر نمیشناختم . ناگزیر میبایست بهمان فرانسه دست و پا شکسته‌ای که میدانستم اکتفا کنم و گلیم خودم را از آب بیرون بکشم .

اما هفته‌ها وماهها تنها و بیصدا ماندن و فقط در موقع خرید جنس یا سفارش غذا در رستوران چندکلمه حرف زدن ، کار دشوار و طاقت فرسائی بود . ناچار خواه ناخواه در «محلّه» آشنائائی چند پیدا کردم .

مثلا هرشب ، موقع مراجعت بخانه ، چنددقیقه پیش دختر نانوا میایستادم وبا او از آسمان وریسمان حرف میزدم ، یا مدتی در کافه «ملکه بستنی ها» مینشستم و با صاحب کافه درد دل میکردم .

این کافه مثل همه کافه‌های پاریس ، صندلی‌های خود را در پیاده‌رو میچید ، ودر همان پیاده رو بود که من با خانم صاحب کافه آشنا شدم . وی زن جوان وزیبا بود .

یکروز که گلی بنفش رنگ بسینه خود زده بودم با علاقه بمن نگریست و فهمیدم که از رنگ بنفش خیلی خوشش میآید. روز بعد، خودش از پشت «دخل» برخاست و بسوی من آمد و دسته گل بنفشی بمن تعارف کرد. از آن روز ما دو نفر دوست صمیمی شدیم، بطوریکه همیشه، وقت دیدن من، او از جا بلند میشد و می نشست و مدتی بامن درد دل می کرد. چندروز نگذشته بود که از همه اسرار زندگی من بااطلاع شد و در عوض من نیز فرانسه خودرا تا آنجا که توانستم تکمیل کردم.

یکی از روزها، موقعیکه من و «ملکه بستنی‌ها» سرگرم صحبت بودیم، چرخ دستی کوچکی پراز هلوهای درشت و معطر در کنار من توقف کرد.

من بدیدن رنگ قرمز و منظره پرآب هلوها بی اختیار سربلند کردم تا قیمت آنها را از فروشنده که کنار چرخ ایستاده بود پیرسم، ولی پیش از آنکه زن فروشنده را دیده باشم، صدای خوش آهنگ در کنار خود شنیدم که بالحنی صمیمانه میگفت:

— سلام خانم. احوال شما چطور است؟

با تعجب نگاه کردم، و مادر لئون را در برابر خویش دیدم. پسرک کنار مادرش ایستاده و دست بدست او داده بود، اما مثل آن شبی که او را برای اولین بار دیده بودم اخمو و بداخلاق بود. مادر لئون لباس صورتی رنگ ساده ولی زیبایی برتن داشت، و مثل همان شبی که باهم آشنا و صحبت کرده بودیم، خوشرو و مهربان بود و همراه هر نگاه و هر حرف، با صمیمیت لبخند میزد.

چند لحظه من و او در پیاده‌رو باهم گفتگو کردیم. او نیز ایستاده بود تاهلو بخرد ، اما پسرک پا بپا میکرد و پشت سرهم سراغ شیرینی و آب نبات میگرفت . من پاکت شیرینی را که در دست داشتم بسمت او و مادرش بردم و تعارف کردم . مار لئون یکی از شیرینیها را برداشت و پسرش داد و تشکر کرد ، ، و پسرک نیز ، باهمان قیافه عبوس ، بر اثر اصرار مادرش سری بعلافت اظهار تشکر در برابر من فرود آورد . مادر ، برای اینکه از تندی رفتار او عذر خواسته باشد با اندکی خجالت بمن گفت :

– « طفلك ! حالش امروز صبح خوب نیست و بهانه گیری میکند ، و گرنه همیشه خیلی پسر خوبی است . »
گفتم : البته لئون پسر خیلی خوبی است . اینطور نیست ، لئون ؟

نمیدانم فرانسه من تا چه اندازه صحیح بود و تا چه حد بمذاق لئون سازگار آمد . بااین وصف ، انتظار داشتم که بهر حال پسرک بمن جواب خواهد داد : « بله خانم » . اما اتفاقاً این درست همان جوابی بود که پسرک نداد ، بعکس مرا چپ چپ نگاه کرد و بادهانی پراز شیرینی گفت : « نه » .

من لبخندی زدم و مادرش نیز که بدیدن لبخند من مطمئن شده بود ، تبسمی کرد . دست پسرک را تکان و غرغر کنان گفت :

« اوه ! لئون ! »

اما دیگر اصراری نکرد که لئون حرف تازه‌ای بزند . باهم خداحافظی کردیم و من به کافه کوچک

«ملکه بستنی‌ها» برگشتم .

خانم صاحب کافه که دوباره کنار من آمده بود ، پرسید که من از کجا این زن را میشناسم ، و من برایش جریان آشنائی خودم را با او حکایت کردم . «ملکه - بستنی‌ها» اطلاعات خیلی زیادتری درباره او داشت . برای من نقل کرد که شوهر این زن در دانشکده پزشکی کار میکند ، بدین معنی که در آنجا یا پیشخدمت و یا مأمور خرید و فروش ویا چیزی از این قبیل است . زن نیز خودش درآمد مختصری دارد ، یعنی چینی‌های شکسته را بند میزند و چراغهای دود زده را تمیز میکند ، و در دکان کوچکی در یکی از کوچه‌های کنار رودخانه سن مسکن دارد . سپس حکایت کرد که این زن و شوهر خیلی دیر باهم ازدواج کرده‌اند و جزه‌مین یک بچه را ندارند و بهمین جهت است که او را ایندر لوس کرده‌اند . مادرش همیشه میگوید که خیال دارد این بچه را طوری بزرگ کند که طبیب یا وکیل دادگستری یا مهندس بشود . اما عقیده خانم صاحب کافه این بود که این نقشه‌های مادر لئون بیفایده است ، زیرا پسرک بقدر لوس شده است که در جیبش نور رستگاری دیده نمیشود . در عوض برای من بتفصیل از دو پسر خودش صحبت کرد که بعقیده او هر دو در درس و مشق خودشان خیلی خوب پیشرفت میکردند ، مخصوصاً حالا که دیگر هر دو از بچگی درآمد و مرد شده بودند .

وقتیکه خانم صاحب کافه برای من از پسرهای بزرگش صحبت کرد ، فکر کردم که قطعاً باید این خانم

زودتر از ده سالگی ازدواج کرده باشد ، زیرا خودش ادعا میکرد که بیست و نه سال بیشتر ندارد .

من در باره نیش هائی که او به لئون میزد باوی موافق بودم ، اما خاطره لبخند محبت آمیز و صمیمانه مادر لئون طوری در یاد من بود که بی اختیار جانبوی را گرفتم و گفتم : « نه ، پسرک اینقدرها هم بدنیست » .
با این وصف در دل خود تصدیق داشتم که هرچه درباره او شنیدم بودم درست بوده است .

از آن روز بیعد ، چندین بار « مادر لئون » را دیدم . این اسمی بود که من از دومین ملاقات خودمان برا گذاشته بودم . اسم اصلی او چیزی شبیه مادام « اوتن » بود که من هیچوقت نه املای درست آنرا فهمیدم و نه توانستم بنویسم .

روزها وقتی که او برای خریدهای ضروری بدکان بقالی و سبزی فروشی میرفت ، باهم همراه میشدیم و از همه جا صحبت میکردیم ، و او همیشه همانطور شاداب و مهربان و صمیمی بود که در روز اول بنظر من آمده بود .

بعد از اینکه توانستم چند نفر آشنا در این شهر غریب پیدا کنم ، احساس کردم که با آن بیشتر انس گرفته‌ام و خودم را زیاده‌تر از گذشته در خانه خویش احساس میکنم . هر روز ، بعد از آنکه قهوه صبحانه را میخوردم ، گردش کوتاهی میکردم ، و عادتاً مسیر من چند کوچه معین بیشتر نبود ، بطوریکه هر بار در یک قسمت

مخصوص از بولووار راسپای که در حال ساختمان و تعمیر بود سردر میآوردم . در تابش دلپذیر خورشید بامدادی ، خانه‌های سفید تازه ساخته شده جلوه و درخشندگی خاصی داشت . اما خانه های قدیمی همه سیاه و غالباً کثیف بود .

در بازگشت بمهمانخانه ، همیشه از مقابل همان مغازه‌های معین میگذشتم و همان اجناس معین را در ویتترین‌ها تماشا میکردم و چون همیشه در همان دوسه رستوران مشخص غذا میخوردم و شیر و چای ونان و کاغذ و قلم و سوزن و نخ مورداحتیاج خود را از همان مغازه‌های مشخص میخریدم ، تدریجاً با این قسمت از پاریس طوری مأنوس شده بودم که برای من حکم يك وطن ثانوی را پیدا کرده بود .

درین گوشه ، از آرامش و استراحتی که برای کارکردن لازم داشتم برخوردار بودم ، اما این امتیاز بایک عیب اساسی نیز همراه بود ، و آن این بود که من پاریس را بمعنی کامل آن خیلی کم دیدم ، بطوریکه گاه دو سه هفته می گذشت و من در همه این مدت حتی یکبار از رود سن عبور نمیکردم .

با این وصف گاهی نیز از مجله خودم بیرون میآمدم و چرخ میزدیم . يك روز در بولووار مونمارتر ، در مغازه‌ای که همه اجناس آن يك فرانك و نودوینچ سانتیم قیمت داشت مجسمه‌ای کاملاً نظیر مجسمه لئون خریدم که مثل آن سروکله‌ای متحرك داشت . در بازگشت به محله خودم مجسمه را به خانم صاحب کافه نشان دادم و جریان را برای مادر لئون حکایت کردم .

مادام لئون که در خرید مجسمه کلاه‌سرش رفته بود قدری خشمگین شد، ولی بمن اظهار داشت که ازینکه من هم يك چنین مجسمه‌ای دارم خوشحال است.

عروسك كوچك خودم را روی بخاری اطاق گذاشتیم. در تمام مدت هفته اول هر دفعه که برای شانه کردن موهایم روبروی آئینه می‌نشستم، دست بگردن عروسك می‌زدم و او هم چند بار سری بمن تکان میداد. اما از هفته دوم کم کم بدان عادت کردم، بطوری که حتی وجود آنرا نیز از یاد بردم.

يك روز صبح که با مادر لئون برای خرید میرفتم برای من حکایت کرد که مجسمه كوچك پسرش شکسته است. سپس با آب و تاب گفت: لئون این مجسمه را خیلی دوست داشت ولی ما باو اجازه نداده بودیم که دست بآن بزند. همانروز اول آن را روی بخاری اطاق گذاشتیم که محفوظ باشد. اما لئون هر روز می‌آمد و یکی دو ساعت غرق تماشای آن میشد. نمیدانم این پسر چه انس عجیبی با این مجسمه كوچك بی‌جان داشت. پریروز وقتیکه من بدکان رفته بودم، لئون صندلی گذاشته و از آن بالا رفته تا مجسمه را بردارد، اما مجسمه از دستش افتاده و شکسته است. اوه! نمی‌دانید طفلک چقدر گریه کرد، ولی خوب تنبیه شد.

آن روزها اواخر ماه اوت بود و چند روز بیشتر بموقع مراجعت من به « اوسلو » باقی نمانده بود. يك روز صبح، بعبادت هرروز بکافه « ملکه بستنی‌ها » رفتم تا صبحانه خودم را بخورم. خانم صاحب کافه

بمحض دیدن من شتابزده‌تر از روزهای قبل بیدار من آمد . پیش از آنکه سلام و علیکی کرده باشد گفت :

– اوه ! خانم ، خبر دارید ؟

قیافه او قیافه کسی بود که میخواهد خبر بدی را اطلاع دهد . بانگرانی و تعجب گفتم :

– نه ، چطور شده !

– چه اتفاق بدی ! دیشب لئون پسر مادام هوتن

مرد .

بی‌اختیار دلم فرو ریخت . خانم صاحب کافه برای من توضیح داد که پسرک از چند روز پیش مبتلا بسرماخوردگی و ذات‌الریه شده و بعد از يك هفته که در بستر بیماری بوده شب قبل فوت کرده است . سپس گفت :

– اوه ! نمیدانید مرگ او چه اثری در پدر و مادر بدبختش کرده است .

فکر زن بیچاره که پسر منحصر بفردش را از دست داده بود ، مرا سخت متأثر و ناراحت کرد . یاد آن افتادم که این زن مهربان و صمیمی و خوش قلب که تا حد جنون پسرش علاقه و محبت داشت ، درین ساعت چه میکشید . خواستم از خانم صاحب کافه آدرس خانم مادام لئون و شوهرش و تاریخ بختک سپردن پسرک را بپرسم و برای مادرش دسته‌گلی بفرستم ، اما چون نمی‌دانستم در پاریس در اینگونه موارد چه باید کرد ، از این کار خودداری کردم .

هفته بعد ، مادام لئون را در رهگذر دیدم .

لباس سیاهی برتن داشت و متفکرانه در پیاده رو سمت
مقابل من میرفت . در عرض چند روز ، باندازه چند سال
لاغر و شکسته شده بود .

با شتاب عرض خیابان را طی کردم و به سمت
او رفتم . وقتیکه مرا دید خوشحال شد . نگاه خود را
که برای اولین بار افسرده و تلخ شده بود بمن دوخت و مثل
همیشه بامهربانی لبخندی زد . گفتم :
- اوه ! مادام ...

دست بسمت من دراز کرد و دست مرا صمیمانه
فشرد . سپس با صدائی لرزان گفت :
- سلام ، خانم ... لابد خبر لئون کوچولوی مرا
شنیده اید . بله .. طفلك از دستم رفت .

صدایش آرام و مثل همیشه شیرین و محبت آمیز
بود ، اما دیگر آن طنین ، آن انعکاس نشاط و شادابی
که سابقاً در آن بود مطلقاً وجود نداشت . طوری از بین
رفته بود که گوئی مجسمه ای بامن سخن میگفت . نمیدانم
چرا احساس کردم که سن او بنظر من لااقل ده سال
زیادتر از آن سن و سالی می آید که همیشه پیش خود
بدو داده بودم .

وقتیکه علت این تغییر را از خود پرسیدم ،
حس کردم که این نتیجه از بین رفتن آن درخشندگی
و جلائی است که همیشه در گونه ها و پیشانی و مخصوصاً
در نگاه او دیده بودم . موقع سخن گفتن بامن صدایش
آرام و قیافه اش نیز طبیعی بود ، اما ناگهان چشمانش

پر از اشك شد و بلافاصله سیل اشك از دیدگانش فرو ریخت .

گریه او با سروصدائی همراه نبود ، آرام و سوزان بود . مثل این بود که وجود او سراپا تبدیل به يك كانون اشك شده است که دیگر چشمان خسته و بفروغ او ، طاقت جلوگیری از سرازیر شدن و فرو ریختن آن را ندارد . غم او از آن غمهای آرام و بیسروصدائی بود که بیشتر از هر داد و فریاد و تظاهری دل را میسوزاند .

وقتیکه اشکهای آرام و سوزان او را دیدم ، قلبم بی اختیار بهم فشرده شد و حس کردم که دیدگان خودم را نیز قطره‌های اشك فراگرفت . چند قدم ، خاموش و آرام در کنار هم راه رفتیم . سپس مادر لئون ، برای اینکه مرا ناراحت نکرده باشد ، صحبت از اینجا و آنجا بمیان آورد ، اما قطره‌های اشك همچنان از دیدگانش سرازیر بود . بمن گفت : خانم صاحب کافه « ملکه بستنی‌ها » بدو خبر داده‌است که من بهمین زودی عازم نروژ هستم . سپس پرسید :

– راستی ، خانم . مادر شما هنوز زنده هستند؟
اوه ! چه خوب . لابد از دیدن شما خیلی خوشحال خواهند شد . خیلی خوب است آدم بچه‌اش را بعد از مدتی دوری ببیند .

قدری تأمل کرد ، بعد مثل اینکه با خودش حرف میزند ، گفت :

– اما لئون من خیلی دوررفته.. خیلی دوررفته...

دیگر من نمیتوانم این طفل معصوم را بینم !

صبح روز بعد ، وقتیکه برای خوردن شیرقهوه هرروزی از مهمانخانه خودم خارج شدم ، مادر لئون را کنار در مهمانخانه منتظر خود دیدم . پیش آمد و سلام کرد ، و همراه من تا کافه کوچک آمد ، و در آنجا کنار میز من نشست . سپس باخجالت فراوان گفت :

– خانم .. شما آنقدر مهربان هستید که من فکر کردم میتوانم بی ملاحظه از شما تقاضای بکنم . نمیدانید چقدر لطف شما در این مورد برای من ارزش دارد .

چند لحظه با ناراحتی بانگشتهای خودش که آنها را روی میز نهاده بود نگاه کرد . انگشتان او ، انگشتان یک زن زحمتکش و رنج دیده بود که باید تمام روز کار کند تا بتأمین معاش خود و کسانش کمک کرده باشد . اما « کسان » او دیگر دونه نبودند : فقط شوهرش بود . گفتم :

– مادام لئون ، خواهش میکنم بگوئید . هر خدمتی را که از دست من برمیآید با کمال میل انجام میدهم .

مادر لئون دوباره سرخ شد و قدری از اینطرف و آنطرف حرف زد . اما بالاخره تصمیم قطعی خود را گرفت و گفت :

– میخواهم تقاضا کنم آن عروسک چینی کوچک خودتان را بمن بدهید . نمیدانید لئون چقدر این عروسک را دوست داشت . اگر تمام دنیا را یک طرف و این

عروسك را طرف دیگر می گذاشتند ، او عروسك را انتخاب میکرد . من وشوهرم ، هنوز هر وقت که صحبت از لئون می کنیم ، یاد آن عروسك چینی می افتیم . اما حیف که حالا دیگر این یادگاری لئون در خانه ما نیست . اگر این عروسك در اطاق من بود ، مثل این بود که لئون من هنوز آنجاست . نمیدانم چطور برایتان بگویم : شاید بنظرتان این حرف من بی معنی بیاید ، اما اگر میتوانستم این عروسك را در کنار خودم داشته باشم ، فکر میکردم که پسرک من هنوز در کنار من است . دیروز عصر و دیشب تمام بولوار مونمارتر را گشتم ، اما همه جا بمن گفتند که ازین عروسكها يك پارتی بیشتر برای فروش ساخته نشده و همه آنها فروش رفته است ، و وسیله فراهم کردن آنها بدین زودی فراهم نیست . اوه! خانم . دیشب تا صبح من گریه کردم ، زیرا شب پیش ، من و شوهرم تمام شب را با این امید گذرانده بودیم که عروسك لئون را پیدا خواهیم کرد . بالاخره فکر کردم که سراغ شما بیایم و این محبت را از شما تقاضا کنم .

البته شاید شما بخواهید عروسكتان را همراه خود بنروژ ببرید ، در این صورت من عرضی ندارم ، اما اگر خیلی بداشتن آن اصرار نداشته باشید ، لطف بزرگی بمن خواهید کرد اگر حاضر بفروش آن بما بشوید .

گفتم :

– خانم ، این کمترین کاری است که ممکنست من در مورد شما بکنم . ولی ، يك تقاضا از شما دارم . اجازه بدهید این عروسك را بعنوان یادگار تقدیم شما کنم

وصحبتی از خرید آن نکنید .
فرانسه من بسیار بد بود ، ولی مفهوم آن در
مادر لئون خیلی اثر کرد . اول نمیخواست زیر بار برود ،
ولی بعد که حس کرد قبول خواش من مرا خوشحال
خواهد کرد ، گفت :

– خدا عمرتان بدهد . چقدر خانم خوبی
هستید !

قرار شد عصر روز بعد ، خودم عروسک را بدکان
آن زن وشوهر ببرم .

بعد از پیچ و خمهای زیاد ، دکان محقر مادام
« اوتن » وشوهرش را پیدا کردم . در ویتترین دکان ،
چند دفترچه سفید ، چند جعبه مداد ومقداری فنجان و
ظروف مختلف کنار هم گذاشته بودند .

بصدای زنگ در ، مادام لئون در را باز کرد و
دست مرا گرفت وهمراه خود بعقب دکان برد .

پستوی عقب دکان ، جای محقر تاریک وناراحتی
بود که شوهرش در يك گوشه آن نشسته بود . تازه زن و
شوهر از غذا خوردن فارغ شده بودند و هنوز بشقابها
و گیلایسهای آنان روی کاغذی که بجای سفره پهن
کرده بودند باقی بود . چند کلمه با پدر لئون حرف
زدم ، اما صحبت من و او خیلی مشکل بود ، زیرا وی
بلهجه غلیظ ولایتی حرف میزد ، در صورتیکه من حتی
فرانسه پارسی را هم درست نمی فهمیدم . اما آنچه بیش
از لهجه پدر لئون توجه مرا بخود جلب کرد ، تغییر

حال عجیبی بود که در او نیز پیدا شده بود. این مردی که من او را دوماه پیش از آن، آنطور سرخ و سفید و خندان دیده بودم، بطوری افسرده و شکسته شده بود و چنان حالت اعتماد و خوش بینی آنشب او جای خود را بحال ناتوانی و کوفتگی داده بود که من بی اختیار نظرم را از دیدن او برگرفتم، زیرا طاقت دیدار نگاه او را که گوئی تمام بدبختی‌ها و غمهای جهان در آن گرد آمده و خلاصه شده بود نداشتم...

عجب آن که اینحال او بتمام پستو و دکان نیز سرایت کرده بود، زیرا بجای آن حال تر و تازگی و سرووضع خوب آنشب این زن و شوهر، اکنون بوی خفقان آور فقر و بدبختی از جزء جزء ذرات این دکان و پستو شنیده میشد. ترسیدم که اگر بدو نگاه کنم، دست بگریه بزنم. از حقارت ارمغانی که برای آنان آورده بودم خحالت کشیدم.

با اینوصف بسته را آهسته بمادام لئون دادم و او آنرا باز کرد؛ آنوقت ناگهان احساس کردم که يك لحظه در چشمان این زن و شوهر، برق امید و نشاط، آن برقی که از نگاه هر دوی آنها رخت بر بسته بود درخشید. وقتی که مجسمه را دیدند و در دست گرفتند، بصورتی اعجاز آمیز، پستو و دکان نیز در نظر من تغییر ماهیت داد. مثل این بود که برای چند ثانیه، دیگر آن بوی کشنده فقر و بدبختی در آن بمشام نمیرسید.

هردو نفر دستهای مرا در دست گرفتند و چند بار با محبت تمام فشردند، آنوقت مادر لئون عروسك

را از کاغذ بیرون آورد و روی بخاری میان ساعت دیواری و شمعدان کهنه قدیمی گذاشت ، و چند لحظه ، عاشقانه در مقابل آن ایستاد و بدان خیره شد . بعد ، با احتیاط تمام ، مثل آنکه میخواهد پسر بیمارش را نوازش کند نوک انگشت خود را بدان زد و با این حرکت ناگهان عروسک سرش را بسمت ما تکان داد و چندبار ، با نگاه خیره و لبخند مرموز خودش بسراپای ما نگرست . نمیدانم چرا یاد اولین باری افتادم که این حرکت و این لبخند عروسک را در دست پسرک دیده و با خود فکر کرده بودم که عروسک میخواهد بگوید :

« اوه ! من خیلی چیزها میدانم که شما از آن خبر ندارید ! » شوهر مادام لئون از پستو بیرون رفت و من و زن او تنها ماندیم . هر دو خاموش پشت میز نشسته بودیم ، ولی هیچکدام جرئت حرف زدن نداشتیم . مثل این بود که تمام وجود ما مجذوب این دخترک کوچک بیجانی شده بود که خونسرد و خاموش بما نگاه میکرد و گوئی نگاه او از دنیای دیگر ، از دنیائی مرموز که لئون کوچولو نیز بدان رفته بود میآمد ، و لابد چیزهائی میدید و حس میکرد که چنین فیلسوفانه سر تکان میداد و حرفی نمیزد .

مادام لئون از جای برخاست و در اشکاف کهنه‌ای را که در گوشه پستو بود باز کرد و از آن پاکتی را که پیدا بود برای من کنار گذاشته‌اند بیرون آورد و بمن داد . بالحنی تشکر آمیز گفت :

– خانم ، شما خیلی بما لطف کردید . اجازه

دهید این عکس لئون خودم را از طرف او بعنوان یادگار
تقدیم شما کنم .

عکس کوچکی بود که لئون را با نیمتنه مخمل
آبی و بقیه سفید نشان میداد . با اظهار تشکر گفتم :
- عکس خیلی قشنگی است .

- بلی ! بنظرم این بهترین عکس اوست ، زیرا
آخرین عکسی است که از او برداشتیم . بعکاس سفارش
داده ایم که آنرا بزرگ کند .

دوباره بسمت اشکاف رفت و این بار از آن
جعبه‌ای بیرون آورد که پر از عکسهای لئون بود . عکس
شیرخوارگی او ، اولین عکس او در لباس روزهای
یکشنبه ، و عکسهای متعدد او در کنار پدر و مادرش در
شهر ، در خانه ، در کنار رود سن ، در کوچه‌ها ...
مادام لئون یکایک آنها را بدست گرفت و بدقت نگاه
کرد . وقتیکه بعکسهای چهار پنجسالگی لئون رسید زیر
لب گفت :

- چقدر ، چقدر دلم میخواست يك بچه داشته
باشم ! و بالاخره يك بچه پیدا کردم ! اما حالا بچه‌ام
مرده ... مرده ... خیلی هم دیر شده است که من يك
بچه دیگر داشته باشم . تازه يك بچه دیگر جای لئون
مرا نمی‌گیرد .

مادر ، در کنار لئون خودش ، وجود مرا
فراموش کرده بود . آخرین عکس پسرک را دیدم که
چند قطره اشک سوزان بر آن فرو چکید و حس کردم
که دوباره پرده‌ای از اشک مقابل دیدگان خودم را فرا
گرفت .

دیگر طاقت ماندن نیاوردم . بی آنکه حرفی بزدم یا سروصدائی کنم از جای برخاستم و آهسته بسمت در پستو رفتم . در خلال اشکهای خود ، بطور مبهم عروسك چینی را دیدم که با لبخند مرموز و نگاه بیفروغ خویش بدین دو زن که نسبت بهم بیگانه بودند، اما هر دو در این لحظه اشك میریختند ، مینگریست و سر تکان میداد .

این آخرین باری بود که من مادام لئون را دیدم . زمستان بعد ، موقع نوئل از فروژ کارت پستالی برای آنها فرستادم . کارت پستال منظره ساده‌ای از مناظر فروژ بود ، زنی در لباس اسکی بود که روی برف ایستاده بود و پشت سرش چند ردیف درختان کاج شمالی دیده میشد که برشاخه‌های بی برگ آنها برف سنگینی نشسته بود .

دو هفته بعد کارت پستال من بازگشت . زیرا هیچکدام از گیرندگان آنرا پیدا نکرده بودند . اندکی پس از آن خانم صاحب کافه « ملکه بستنی‌ها » در جواب کارت پستال من نوشت که مادر لئون ماه پیش مرده و شوهرش نیز دکان را بسته و رفته‌است و هیچکس از محل او خبر ندارد .

اما هنوز در یکی از کسوه‌های میز من عکسی هست که پسر کوچکی را باقیافه رنگ پریده در نیمتنه‌ای کوتاه با یقه سفید نشان میدهد که بمن خیره خیره نگاه میکند و نمیدانم چرا هر بار این نگاه مرا بیاد نگاه بفروغ عروسك چینی میاندازد که همیشه با لبخندی مرموز و عجیب بمن مینگریست .

طبل صحرا

از :

رابرت هیچنس

Robert S. Hichens

رابرت هیچنس

« رابرت هیچنس » Robert S. Hichens (۱۸۶۴ - ۱۸۵۰)
یکی از نویسندگان معروف انگلستان است . وی نخستین فعالیت‌های ادبی خود را صرف کارهای مطبوعاتی کرد ، بطوریکه از سال ۱۸۹۰ بی‌عید با تمام روزنامه‌ها و مجلات مهم لندن همکاری میکرد . مدتی هم بکار موسیقی پرداخت ، اما بعداً از همه این اشتغالات کناره گرفت و فقط بکارهای ادبی مشغول شد . چند پيس تئاتر نوشت که تقریباً همه با موفقیت بسیار مواجه گردید و در تئاترهای بزرگ ، منجمله تئاتر سلطنتی انگلستان نمایش داده شد .
غالب رمانهای « هیچنس » شهرت بین‌المللی دارند : « میخک سبز » ، « کنیز » ، « باغ الله » ، « بلادونا » ، تقریباً همه زبانهای جهان ترجمه شده و همه نیز روی پرده سینما آمده‌اند . هنر وی مخصوصاً در این است که میتواند شخصیت‌های مختلف را با هر نوع روحیه و طرز فکر مجسم کند و از قویترین نوع درام تا ظریفترین نوع کمدی همه جور قهرمانها را در کتاب یا روی صحنه بیاورد بی‌آنکه حتی یکی از آنها غیرطبیعی جلوه کند .
آثار هیچنس غالباً با مشرق زمین ، مخصوصاً شمال افریقا ، یعنی الجزیره ، تونس ، مصر صحرای افریقا مربوط است . طبل صحرا یکی از داستانهای مشهور اوست که از نظر نقاشی روحیات و طرز فکر صحرائشینان بسیار جالب است .

من طبعاً خرافاتی نیستم . اما بدوی و عرب ساکن صحرا فطرتاً خرافاتی است و وقتی که شما هم مثل من مدتی در کنار او زندگی کنید، اعتقادات عجیب و غریب او را درباره صحرا دریابید و داستان‌های او را درباره نور و ظلمت و صداها و خاموشی‌های صحرا بشنوید ، اندك اندك حس میکنید که دستگاه منطق و استدلال شما نیز متزلزل شده است . شاید اثر تنهائی و وسعت بیپایان صحرا باشد که حتی روح يك اروپائی را با عقاید ساده خرافاتی بدویان نزدیک و مأنوس میکند و عجب آنکه گاه جریان حوادث نشان میدهد که این عقیده خرافاتی چندان هم بی‌اساس و پایه نبوده است .

از تمام اعتقادات ساکنین صحرای کبیر افریقا، آنچه در بدو امر بیشتر مرا بخود جلب کرد ، عقیده مربوط به « طبل صحرا » بود . اعراب صحرا عقیده

دارند که گاه گاهی از میان شنهای بیابان صحرا ، دور از کلبه‌ها و واحه‌هایی که مسکن انسان است ، صدای تند یا آهسته و خفه‌ای شبیه بصدای يك طبل بگوش کاروانها و مسافرین صحرا میرسد . کاروانیان با تعجب باطراف خود مینگردند و گوش فرا میدارند ، اما چیزی نمی‌بینند ، و با این وصف آهنگ عجب طبل همچنان بگوششان میرسد .

اگر این مسافرین ، زادگان صحرا باشند ، بی اختیار صلوات میفرستند و توکل بخدا میکنند ، زیرا فوراً میفهمند که بهمین زودی نحوستی دامنگیر ایشان خواهد شد یعنی بطور قطع یکنفر از آنها در همان شب خواهد مرد .

برای من بکرات حکایت کرده بودند که چه وقایع موحشی بلافاصله پس از شنیده شدن صدای این طبل روی داده است . اما یکشب من خود شخصاً در صحرا شاهد ماجرائی شدم که دیگر حکایت نبود ، حادثه‌ای بود که با چشم خودم دیدم و هیچوقت فراموشش نخواهم کرد .

غروب یکروز بهاری بود . من با يك عرب جوان و سیاه ، آهسته آهسته از تپه کوچکی در کنار صحرا پائین می‌آمدیم . در سرایشی تپه ، میان شنها ، چندین کلبه محقر بدوی دیدم که مجموعه آنها دهکده کوچکی را تشکیل میداد که « سیدی مصرلی » نام داشت . از صبح آنروز من پیوسته سوار براسب بودم و مناطق ویران شده آبادیهای کنار صحرا را بازرسی